

# دَمِ ابویحیی

## کاظم رضا

با برادرم در باغی قیامت قدم می‌زدیم. انگار قدیم بود. دُور و بَرَم کسی نمی‌دیدم. آن‌چه به چشم می‌آمد، کشیده قامت، اما لُخت و بُی رَخت، فقط درخت.

هیچ احساس سرما نمی‌کردم. نهانم تَفته، جهانم گسترده و فراخ، و دهانم، بی‌محابا باز و بسته شونده بود. دال و لام و میم و ها و جیم و کاف، پیوسته کج و صاف می‌شدند و از پوسته جدا می‌افتادند. لبم تکان می‌خورد، اما فرود و فَرّاز و دندان‌ها پیدا نبود. فَرع و اَصْل و مَجْرایِ ماجرا و جاییِ قطع و وصلِ هیچ کلمه را نمی‌دیدم.

حروفی در هوا می‌چرخید و من تیری می‌زدم که گمانم از کمانم بی‌نشانه جسته بود. بعد، از گوشه‌ی چشم، به برادرم نگاه می‌کردم.

همچنان جوان، اما خسته بود.

می‌گفتم: چقدر خوشحالم. سال‌های عالم، به این درازی، در آرزوی چنین روزی بر من گذشت.

می‌گفتم: چه خبر؟

می‌خواستم بگویم: این همه سال، کجا بودی؟ پیش خودم گفتم: مبادا برنجد، شاید نگران شود.

هیچ عضوی از صورتش نمی‌جُنید.

آدمی به آن شلوغی، با دمی به آن گرمی، چرا این‌قدر ساکت...؟ در این همه سال، بر او چه رفته بود؟ انگار آن هفته بود.

چرا سبب آزارش بشوم؟ چرا یادآوری کنم، یا داوری کنم؟ مهم اینست که غیرممکن، ممکن شده - او را کنار خودم دارم.

دست در کمرش انداختم. گفتم: دیگر محال است تنهایت بگذارم.

توی لباس، فقط هوا بود.

دست جلو بردم و دستش را در دستم گرفتم.

شاید سرد، شاید بدون بند و بست بود؛ اما دُرست بود و دست بود.

محکم فشار دادم.

گفتم: پسر، چقدر خوب مانده‌یی؛ شَقّ و رَقّ - مثل همان دوره‌ها. پشت، قرص و صاف - سینه، پیش.

با اندوه، به دور، نگاهی کرد. بعد، با افسوس، شاید که آهی کرد.

گفتم: همه چیز بعد از تو بد شد. دنیا چیزی برای تماشا نداشت. زن بود، بچه بود، حتی عروس... مرتضوی، محمدی، داوودزاده، حمیدی نژاد، احمدی... هم بودند، اما... آحدی، تو نمی شد.

هرچیز، حدی اندک داشت. حرف و خنده، گاهی می آمد - روح، گاهی رها؛ دل، گاهی ول می شد. حتی عشق، گاهی می کشید، اما همه، کم منقطع. خوشی، گاهی شاید بود؛ اما به قدر خشی بود. دیگر دنیا را به آن تابناکی و شور که با تو بود، ندیدم. اراده، آن قدر قرص؛ خیال، آن همه نازک، دیگر کجا پیدا می شد؟ زمان، غلط می کرد اگر بعد از تو، مثل با تو، بر من گذر کند.

گفتم: باور می کنی همه ی این ماه و سال ها با یاد تو، با امید دیدن تو و رسیدن به تو، گذشت؟  
گفتم: پسر. این همه سال، با این آرزوی دیدار، نشد حتی یک بار به خوابم بیایی. حالا، در بیداری...؟  
خندیدم. گفتم: نکند واقعاً به خوابم آمده بی. نکند دارم خوابت را می بینم.  
مُشت به بازوی خودم زدم. گوشه ی نَرَه را نیشگون گرفتم. نرَمه ی گوشم را کشیدم. خیر باشد - خیر. بیدار بیدار بودم.  
خواب که این طوری نمی شود. گرم خواب مرگ مگر باشم.  
گفتم: سَر «سرابی» یادت هست؟ چقدر خندیدیم:  
- مُرده زنده شد.

گفتم: یک بلبل مست در چمن نیست مرا  
رفتم سفری که آمدن نیست مرا...  
گفتم: بازگشت همه به سوی خداست. با نهایت تأسف، درگذشت نا به هنگام جوانِ ناکام...  
گفتم: درست مثل سرابی - وقتی خبرش آمد.  
چه غلغله یی شده بود. چه کسی می توانست خلافش را فکر کند؟  
گفتم: من را بگو که یک هفته غذا از گلویم پایین نرفت. نکند به جای قَداره بندها، قصد جان ما را داشتی، کَلک؟  
گفتم: این همه روز و ماه و سال رفت، بی هیچ پیشامد شادی آور. بی تو، در دنیا هیچ خبری نبود. نه ایمان جاهلانه به انواع سود، نه امید خوش باورانه به بهبود... به رفع شرّ، به نیکبختی بشر.  
گفتم: بعد از تو، بدها بدتر، پهلوان ها اَبتر، بلندها پست، سهل ها دشوار، زالوها بیش تر شدند، و حدود پلشتی روی نقشه ی دنیا بیش تر آمد.

گفتم: می دانی همه رفته اند؟ اکبر، حسین، هوشنگ، پروانه، جواد، مجید، غلامعلی خان، فرهاد، خلیل... فقط جغله ها هستند. آن ها هم حالا همه سن و سالی دارند. کیس صورت و گیس و موی سفید و سر تاس و هزار مرض.  
گفتم: سعید و حمید را در چند سالگی شان یاد می آوری؟ هر دو تا شده اند حاجی. جاهی و دم و دستگاهی به هم زده اند که بینی باورت نمی شود.

گفتم: چه می پرسی! یک کدام از آن ها که می دیدی، دیگر نیستند. فقط حُجّت مانده؛ لگن زیرش، توی رختخواب. از آن حرف ها که بلد بود، یک کلمه به خاطر نمی آورد. نه اطرافش را می شناسد، نه اطرافش را.  
گفتم: فرزند و فرزند زاده ها، سرشان به کار خودشان است. از این همه رود و زاد، فقط من زیادم. یادم با هیچ کدامشان نیست.

گفتم: راستی، عاقله مردی بود، با عمه خانم چند بار آمد پیش تو. به کف دست کار نداشت. به صورت نگاه می کرد. از خط ها، خطرها را می خواند. از حلقه ی چشم، از نگاه، از لاله و نرَمه ی گوش... این نشانه ها کافی بود، اما برای این که مطمئن شود می گفت: تازگی چه خوابی دیده یی؟  
یادم آمد اشاره به آخرین روزها می کنم. مبادا فکر کند او را مُرده می پندارم؟ حرفم را خوردم. باید احتیاط

می‌کردم، باید احتیاط کنم. اصلاً گور پدر آن روزها، گور پدر آن روز. مگر دیوانه شده‌ام که می‌خواهم آن تلخی‌ها را زنده کنم؟ خوبست که می‌بینم هیچ‌کدام واقعیت نداشت. همه‌ی آن ماجراها، یک خواب بد بود. تمامشان تمام شد. مگر او را لمس نمی‌کنم؟ مگر نمی‌بینم که کنارم راه می‌رود؟ مگر دستش را در دست ندارم؟ ساکت است و حرف نمی‌زند. شاید بی‌حوصله است. شاید خسته است، شاید غم‌زده است؛ اما به هر حال زنده است. جز این چه می‌خواستم؟ بعد، بعدها، سر فرصت، می‌توانم هر چه حالا فکر می‌کنم یا پیش از این فکر می‌کرده‌ام، به او بگویم. می‌توانم هر چه می‌خواهم از او بپرسم... هر چند - پرسیدن ندارد. با هر حرکت باد و با هر تکان برگ، یاد مرگ در سر می‌آید؛ دیگر برای چه، زبانزدش کنم؟ شریفی، به هر مناسبت، در هر کجا، پیش هر کس، بعد از تصادف «اوشان» می‌گفت:

- ایشان، ماشین را خودشان می‌رانند، ککشان نگرید؛ به جایش، مرا در صندلی عقب، از هول، نمرده می‌رانند!

واقعاً از کجا معلوم؟ به عددِ امورِ عمر، خواب بد دیده‌ام. چرا آن‌چه گذشت، نمی‌تواند خواب بوده باشد؟ وسط برف راه می‌رفتم. انگشت‌های پا، بی‌حس. تن، یخ‌زده. بادی غریب می‌وزید. هیچ آبادی به چشم نمی‌آمد. به سختی قدم برمی‌داشتم. یک تپه طی شد. بعد، یک تپه‌ی دیگر. زوزه‌ی گرگ. من این‌جا چه کار داشتم؟ مقصدم کجا بود؟ از کجا می‌آمدم؟ این‌جا، جاده‌ی لشکرک است، راه عجب‌شیر است، یا صحرای سگستان؟ در آبان آکسفوردم، یا در بیابان نیشابور؟ اگر در سفر هستم، چرا، تنهای تنها، در عمق شب‌ام؛ با این برف؟ مگر روز قحط بود؟ وسیله‌ام کجاست؟ پنجرم، سوختم تمام شده، یا توی برف مانده‌ام؟ تنها علامت راه، ملامت است. یاد حیاط باغ صبا بودم. انگار، در آسمان، حلاج، پنبه‌زنی می‌کرد. کی من به پنبه این‌همه فکر کرده‌ام؟ چقدر درشت می‌ریزد. یک درّه، پر از درختچه‌های برف پوش. باد. هرگز پشتم این قدر خالی و سرد نشده بود. یک تپه‌ی دیگر. چه شبی گذشت. انگار دارد صبح می‌زند. در بالا هم، نظیر زیر، فقط سفیدی می‌بینم. شاید براده‌ی پروت، شاید بر و ثمر برف است. یک جاده‌ی جادویی - جانب راست. کامیونی از دور می‌رسد. در ده قدمی من می‌ایستد. سه نفر پیاده می‌شوند و به قهقهه می‌خندند. کاش، توی همان تپه‌ها، وسط برف، می‌ماندم تا صبح شود. دو نفرشان به کامیون تکیه می‌دهند و یکی‌شان جلو می‌آید. خنده از صورتش برطرف شده و قداره‌اش را کشیده است. جان من به چه درد او می‌خورد؟ کند و کودن شده بودم. حس و حواس، پراکنده - درست مثل مرغ پرکنده. تمام تنم دان زده بود و بالای درد به دماغ و دندان زده بود. یکباره حربه‌اش را بالا می‌برد - ضربه. خدا را شکر. به این می‌گویند جان نو. به ضرب قداره، آن شب غدار و آن بر و باد و خوف و ادبار دریده شد. در آن بحبوحه، کی فکر می‌کردم همه‌ی آنچه می‌گذرد خواب است؟ یا آن شبی که خانه‌ی منیژه بودم و با درد گرده خوابیدم. چه خوابی. به قدر نیم قرن، طول داشت. خواب، پُشت خواب. خواب‌های پاره پاره و بی‌پوسته و به هم پیوسته. همه‌ی عمر، در غربت - هیچ کس را در دنیا نمی‌شناختم. هر چه می‌کردم، هر جا می‌رفتم، مصیبت و رنج و غصه بود. در شروع، مثل سعدی، کار گل می‌کردم، شاقول و ماله و تیشه پیشه‌ی من بود و، هر زمان، انگار برای دیدار لقای حق، پا بر نردبان لُق می‌گذاشتم. بالای داربست، رأس ترس، به یک دست تیشه، به یک دست آجر، جرأت نگاه کردن به پایین نداشتم. فعله‌ها مسخره می‌کردند. مثل آن‌ها بار می‌کشیدم و می‌کوشیدم، اما گاه، ابزار دم دست را از نگاهم دور می‌داشتند و حيله می‌کردند؛ گاه به من پيله می‌کردند. رفتم دُکان آهنگری. بعد مسگر شدم. از سَم مس و روی، رویم سیاه - پس از چندی، مویم ریخت و گر شدم. رفتم آشپزی. بعد، مهتر شدم و همدم و دم خور با اسب و خر شدم. آخر، کارم به گوشت، راهم به قصابخانه رسید. مردی دوکاره بودم، اما همه کاری می‌کردم. دو سلاخ، به جان هم افتادند - اما، دم دست، فقط جان من بود. مرد لاغر، برای چا، چاقو کشید. من، گوسفند دم بودم - دشنه، تشنه‌ی خون بود. سلاخ‌ها از دم تیغ در می‌رفتند، اما من راه فرار نداشتم. پوست کنار پای گوسفند را باز کرده بودم و تا نفس داشتم می‌دمیدم. آن‌ها همدیگر را کنار دیوار گیر انداختند و مرا به زیر انداختند. چاقو بالا رفت. چشمم، از فشار باد، از حدقه بیرون بود - آن‌همه فلاکت و رنج، انگار در انتظار ضربه‌ی چاقو. به ضرب آن چاقو، آن‌همه زحمت ریخت. آن‌همه سال توسری خوری و خواری، خوابی بود - آن‌چه بر برادرم گذشت، چرا خواب نباشد؟

به دستم نگاه کردم. هنوز دستش توی دست من بود. دلم قُرس شد. گفتم: بعد از رفتن تو، سعید خوابت را دید - یقه‌ات باز، بازوبند زُمرّد به بازویت؛ مثل طینت، رَختِ تنت سفید بود و روی تخت حیاط دراز کشیده بودی. گفتم: شهنواز هم همان شب اول، خوابِ دایی را دید که همراه عده‌یی جایی را با عجله آماده می‌کردند و دایی دائم به آن عده می‌گفت امشب مهمان داریم - مهمانی که در فطانت بی‌نظیرست. مواظب باشید گزک دست او ندهید و مُسَخَّر و مَسخره‌ی او نشوید. آهسته خندیدم. بعد، خودم را جمع کردم. مبادا غمگین شده باشد؟ نگاهم به او از گوشه‌ی چشم بود. این هم، حاصل این همه سال فاصله.

گفتم: یادت می‌آید، خانم بقایی؟ درست نمی‌شنید. حرف را باید به او با صدای بلند می‌گفتند. حسن یک سفر پیش او رفت. وقتی برگشت، حرف را به او هم باید با صدای بلند می‌گفتند. دوران سربازی یادم آمد. گفتم: شریفی یادت هست؟ نظامی، این قدر دل نازک؟ سرِ فشنگ‌های گمشده، چند دشنام به علی خوشنام داد، اما فحش‌ها آن قدر نرم بود که نصیحت شنیده می‌شد. وقتی خوشنام به قهقهه خندید، بیچاره شریفی، برای این که جلوی جمع کِنِفَت نشود، دستش را بلند کرد و با تردید، آهسته روی صورتِ خوشنام پایین آورد، اما به جای صورتِ او، صورتِ خودش لبو شد.

گفتم: آذری، بیست و هشت سال آزرگار، از صبح رفت اداره نشست پُشتِ میز و چیزهایی را که به او مربوط نبود و اصلاً نمی‌دانست چیست، نوشت یا ماشین کرد و شب برگشت خانه؛ دو سال مانده به بازنشستگی، از خستگی، سر روی زمین گذاشت و دیگر برنداشت.

گفتم: صفدری، تا روزی که مُرد، توی بنگاه می‌نشست و به ماشین‌ها به چشم عروس نگاه می‌کرد و آن‌ها را از روی قامت، قیمت می‌زد.

گفتم: سلامت، به آبد پیوست. پسرش به جای او نشسته و صبح تا شام، ماست از تغار می‌کشد و کشک پیاله می‌کند و پنیر به پیت می‌زند.

گفتم: حیدری، تا وقتی مُرد، پشتِ صندوق بانک، پول شمرد. جای تو خالی که بگویی این‌ها هم شد کار؟ از کار این‌ها، چه در جهان جابه‌جا یا چه بر جهان اضافه می‌شود؟

پیش خودم گفتم: چرا این همه از مرگ کسان می‌گویم؟ سرِ حرف را گرداندم. بهمن و دی دور را در دیارِ دلتنگی با یارِ گریز پایِ پاکوتاه، به یاد او آوردم.

دریغ از لبخند. نگاهش هم چنان سرد بود. انگار مرا در مُحاقِ حماقت می‌دید. یعنی این همان کسی ست که در اوج و قَهقَرا، بانگِ قهقهه را به فَلَک می‌بُرد؟

خاطرم، هم چون خاتم ابوسهل، چرخ خورد و به همه طرف رفت. رفت و آمدها را برایش شمردم. احوالِ هر شهر را شرح دادم. از حَشْر و از نَشْر گفتم. جَزْر و مدهای حکومت‌ها، اخبارِ سیاست، اخبارِ ریاست...

خیر. انگار همه‌ی اخبار، بُخارِ معده بود. به هیچ کجایش بر نمی‌خورد؛ هیچ کدام ربط به او نداشت. صورتش تغییر نمی‌کرد - نه افسوسی، نه اندوهی. کوهی از یخ انگار کنار دستم بود و با من راه می‌آمد.

گفتم: گیتی عروسی کرد، اما بچّه میر بود. شوهرش پارسال... خدا رحمت کند. احمد آن همه مال را که داشت، گذاشت و گذشت.

گفتم: او آخر عُمر، اصغر به ریشه زد و دلک پیشه شد. حمید از پیش ما برای همیشه رفت. آذر از قوم و خویش خود بُرید. عبدی، به آن کوچکی، که از شیشه شیر می‌خورد، بزرگ شد و زن بُرد و حالا چهار بچه دارد - یکیش دانشگاهی. گاهی پیش ما می‌آید.

از گوشه‌ی چشم، نگاهی از سرِ درماندگی به او کردم. خدایا، اسماعیل چرا این طوری شده؟ برادرم شاید از جایی

می‌آید که همه‌ی این حرف‌ها کهنه است. شاید زبان مرا درست نمی‌فهمد - مثل صفدری، در انگلیس، که هر کجا، با شنیدن زبان مادری، خودش را به کُری می‌زد. یا مثل پری که فقط شانزده سال با دختر بزرگش فاصله دارد و می‌نالد: - نه این دختر مرا می‌فهمد، نه من از حرف‌های او سر در می‌آورم.

حاج خانم از دست شهریار کلافه است:

- این اجنبی چه بود از کافرستان آوردی؟ دخترهای این‌جا مگر مرده بودند؟ با تو وقتی حرف می‌زند، وروره جادوست؛ به من که می‌رسد، یک کلمه نمی‌فهمد. لالمانی آلمانی بگیری، دختر!

فرامرز، با همه‌ی نفس، دلیل است:

همه مرا طرد کرده‌اند. هیچ‌کس مرا نمی‌فهمد. من به چه درد این دنیا می‌خورم؟

اکبر، برعکس. مکث در تاراندن آشنا و فامیل نمی‌کند، از وقتی برگشته:

- رنگ فرنگ گرفته. اجنبی شده. از زبان مادری، فقط یک مشت درِی وری، به اضافه‌ی تیز و بادش یادش هست؛ زبان نفهم!

سرم را راست می‌گیرم. نگاهم را از دُور و بَرَم به دور می‌بَرَم. برج بابل در یادم می‌چرخد: آباءِ بابل، مقابل دیده، انگار بر آب، خشت می‌زدند.

در زمین شنعار، بُرجی به اوج آسمان می‌رفت - و تا آن زمان، جهان، یک زبان و یک لغت، بیش‌تر نداشت.

«خدواند گفت: اکنون نازل شویم و زبان ایشان را در آن‌جا مشوئش سازیم تا سخن یکدیگر نفهمند.»

در یادم، با بادهای بابل، ناگهان بُرج را ویران و آدمی را وارون می‌دیدم. در یک دم، انگار نزد چشم، پاهای هزار و باها الف شد و زبان‌ها مختلف شد.

برگشتم.

برای چه کسی، به چه زبانی دارم حرف می‌زنم؟ برادرم، اسماعیل... اسماعیلیم... در چه حالی؟ کجایی؟ از کدام دنیایی؟ هیچ حرفی تو را بر نمی‌انگیزد، هیچ یادی آبادت نمی‌کند، هیچ رازی برایت تازگی ندارد، از هیچ مرگی درهم نمی‌روی، از هیچ مژده خشنود نمی‌شوی... گمان می‌کردم تا آخر دنیا برای هم حرف داریم. گمان می‌کردم هر چه حرف بزنیم، کم می‌آوریم...

به خودم گفتم: هر چه می‌گویم، بی‌جواب است. لام از کامش نمی‌جُنبند. فقط صدای خودم را می‌شنوم. انگار برای دیوار حرف می‌زنم.

به خودم گفتم: حرف زدن با او دردی دوا نمی‌کند، چون اصلاً دهن و نمی‌کند. من به این مرد چه دارم می‌گویم؟ چه دارم بگویم؟

رویم را به او کردم.

- این غریبه کیست کنار من راه می‌رود؟

هنوز دستم در دست اوست. سردی دست، تمام تنم را گرفته است. دماغ خُشک و اعماق منجمد می‌شود و جانم بر سر زبانم می‌آید. توان این که دستم را از دستش بیرون بیاورم، ندارم. صورت، این قدر وحشت‌انگیز و تن، این همه سرد؟ ته چهره شاید، اما این که اسماعیل نیست؛ عزرائیل است. تنها یک نفس مهلت دارم. هم الان است که نبض را ببندد و روح را از ته بینی قبض کند. دستم را، به ضرب، از دست او بیرون می‌کشم و طعم ترس را می‌چشم. بی‌برادرم بیدارم و هیچ غبنی ندارم. رشته‌ی روح را به مشت داشت و می‌کشید و می‌کوشید تا به گلو برساند. هنوز تلخی موت از حلقم بیرون نرفته است. این هم یک معجزه.

- رعنا، برای همین شکل زندگی هم معنا پیدا کردم. عصایم را بده بینم.